

ما می توانیم

«دونا» معلم مدرسه ی کوچکی بود و دو سال تا باز نشستگی فرصت داشت. من هم به عنوان بازرس در کلاس ها شرکت می کردم و سعی داشتم در امر آموزش تسهیلاتی را فراهم آورم. آن روز به کلاس «دونا» رفتم و روی نیمکت ته کلاس نشستم. شاگردان، سخت مشغول پر کردن اوراقی بودند. به شاگرد کنار دستم نگاه کردم و دیدم ورقه اش را با جملاتی که همه با «من می توانم» شروع شده اند، پر کرده است:

- من می توانم درست به توپ فوتبال ضربه بزنم.
- من می توانم عده های بیش تر از سه رقم را تقسیم کنم.
- من می توانم کاری کنم که مرا دوست داشته باشند.

او نصف ورقه را پر کرده بود و هنوز هم با اراده و سماجت عجیبی به این کار ادامه می داد. از جا بلند شدم و روی کاغذهای همه شاگردان نگاهی انداختم. همه ی کاغذها پر از «من می توانم» ها بود.

به شدت کنجکاو شده بودم. تصمیم گرفتم نگاهی به ورقه ی معلم بیندازم. دیدم که او هم به شدت مشغول نوشتن «من می توانم» است.

- من می توانم مادر «جان» را وادار کنم به جلسه ی معلم ها بیاید.
- من می توانم آلن را وادار کنم به جای مشیت از حرف استفاده کند.

منی دانستم چرا این شاگردها و معلمشان به جای استفاده از جملات مثبت به جملات منفی روی آورده بودند. سعی کردم آرام بشنیم و بنیم عاقبت کار به کجا می کشد. شاگردان ده دقیقه ی دیگر هم نوشتند. خیلی ها یک صفحه را پر کرده بودند و می خواستند سراغ صفحه ی جدیدی بروند. معلم گفت:

- همان یک صفحه کافی است. صفحه ی دیگر را شروع نکنید.

بعد از بچه ها خواست که کاغذهایشان را تا کنند و یکی یکی نزد او بروند. روی میز معلم یک جعبه ی خالی کفکش بود. بچه ها کاغذهایشان را داخل جعبه انداختند. وقتی همه ی کاغذها جمع شدند، «دونا» در جعبه را بست، آن را زیر بغلش زد و همراه با شاگردانش از کلاس بیرون رفت. من پشت سر آن ها راه افتادم. وسط راه، «دونا» رفت و با یک بیل برگشت. بعد راه افتاد و بچه ها هم پشت سرش راه افتادند. بالاخره به انتهای زمین بازی که رسیدند، ایستادند. بعد زمین را کردند.

آن ها می خواستند «من می توانم» های خود را دفن کنند! کندن زمین ده دقیقه ای طول کشید؛ چون همه ی بچه های کلاس دوست داشتند در این کار شرکت کنند. وقتی که مقداری زمین را کردند، جعبه ی «من می توانم» ها را در آن جا گذاشتند و به سرعت روی آن خاک ریختند.

سی و یک شاگرد دور کودال ایستاده بودند. هر کدام از آن‌ها حداقل یک ورقه‌ی پر از «نمی توانم» در آن کودال دفن کرده بود. معلمشان هم همین‌طور!
در این موقع «دونا» گفت:

بچه‌ها، دست‌های هم دیگر را بگیرید و سرتان را خم کنید.
شاگردها بلافاصله حلقه‌ای تشکیل دادند و اطاعت کردند. بعد هم با سرهای خم مستطری ماندند و «دونا» سخنرانی کرد:

دوستان، ما امروز جمع شده‌ایم تا یاد و خاطره‌ی «نمی توانم» را گرامی بداریم. او در این دنیای خالی با ما زندگی می‌کرد و در زندگی همه‌ی ما حضور داشت. متأسفانه هر جا که می‌رفتم نام او را می‌شنیدیم؛ در مدرسه، در انجمن شهر، در ادارات و حتی در میان بزرگان! اینک ما «نمی توانم» را در جایگاه ابدی‌اش به خاک سپرده‌ایم. البته یاد او در وجود خواهر و برادرهایش

یعنی «می توانم»، «خواهم توانست» و «همین حالا شروع خواهم کرد» باقی خواهد ماند.
خداوند «نمی توانم» را قرین رحمت خود کند و به همه‌ی آن‌هایی که حضور دارند، قدرت عنایت فرماید که بی حضور او به سوی آینده‌ی بهتر حرکت کنند. آیین!
هنگامی که به این سخنرانی گوش می‌کردم، فهمیدم که این شاگردان هرگز چنین روزی را فراموش نخواهند کرد. این حرکت شکوهمند نمادین، چیزی بود که برای همه‌ی عمر به یاد آن‌ها می‌ماند و در ذهن آن‌ها نقش می‌بست.

هنوز کار معلم تمام نشده بود. در پایان مراسم، معلم شاگردانش را به کلاس برگرداند. آن‌ها با شیرینی و آب میوه، مجلس ترجمه «نمی توانم» را برگزار کردند. «دونا» روی اعلامیه‌ی ترجمه نوشت: «نمی توانم. تاریخ فوت ...» و کاغذ را بالای تخته سیاه آویزان کرد تا در تمام طول سال به یاد بچه‌ها بماند. هر وقت شاگردی می‌گفت: «نمی توانم»، دونا به اعلامیه اشاره می‌کرد و شاگرد به یاد می‌آورد که «نمی توانم» مرده است و او را به خاک سپرده‌اند.
با این که سال‌ها قبل من معلم «دونا» بودم و او شاگرد من بود، ولی آن روز مهم‌ترین درس زندگی‌ام را از او گرفتم.

حالا سال‌ها از آن روز گذشته است و من هر وقت می‌خواهم به خود بگویم که «نمی توانم»، به یاد اعلامیه‌ی فوت «نمی توانم» و مراسم تدفین او می‌افتم.

«ما می توانیم»، نوشته‌ی کلک مورمان، از مجموعه داستان «نغمه‌ی عشق»